

نام رمان: هم آوا

نویسنده: F\_Pardis

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه:

زندگی پر شده از آواهایی که مثل هم اند؛

اما زمین تا آسمان فرق دارند.

\*\*\*

هم آوا می شوم با صدایت که در گوشم می پیچد، صدایتهمه جا هست اما خودت  
مدت هست که نیستی!

بعد تو، من از نظر همه دیوانه ای شدم که از بی نوایی همآوای ارواح گشته!

خارهای گل های خشکیده انگشتانم را می شکافند!

اما مهم خوار شدن من پیش تو بود!

که حالا جزو همان نباید هست که نباید می شدند و میشدند....

\*\*\*

پیچ می کنم عکس را بر روی دیوار؛ عکس همان کسیکه در تمام طول سال و ماه  
 هایش، در تمام این زندگی پرپیچ و خم در کنارم بوده و حال نیست!

\*\*\*دیوار که هیچ!

سد عظیمی ساخته ای بین مان!

انگار باید بیش از صد سال صبر کنم تا شاید بار دیگر حداقل تو را ببینم!  
 من راضی بودم رازی را که سال ها در دل نگه داشتم باخود به گور ببرم، اما کردن  
 گوری را که قرار بود تو رادر آن دفن کنند نبینم!

\*\*\*من را کشتی... .

مهم نیست!

حداقل می گذاشتی کشتی هایم روی آب بمانند و در ته دریامجسمه ای از بخت  
 سیاه من نشوند.

\*\*\*

بارها در جوابم چیزی جز خیر نگفتی!

حق داشتی خیر من را می خواستی. ولی چرا در آخرین دیدارمان نگذاشتی من هم بگویم خیر و نگذارم بروی؟ من فقط خیرت را می خواستم که نشد... .

در تمام این زمان ها که حالا شده اند جزوی از گذشته، یکبار نشد در را باز کنی و لبخند بزنی تا شاید من همخوشحال شوم و این غم اجباری دست بردارم.

\*\*\*

کاش می گفتم:

- این ببر تندخو را رام کن و ببر به آینده تا شاید بیشتر قدر این ثانیه ها و ساعت ها را بداند، شاید دیگر وقتش راتلف تو نکند.

\*\*\*

این تن مگر چقدر تحمل دارد؟ مگر چقدر می تواند دوام

بیاورد؟

در برابر این غم که چندین تن وزن دارد... .

می نگریم به تنگ که ماهی قرمز در آن شنا می کند، یعنی دل او هم به اندازه ی من تنگ است؟ حتما در ماهی تنگ دریاست و دل من تنگ او.

\*\*\*

برای زندگی در این عالم، باید یک عالم به تمام معنا باشی!  
زیرا خواندن افکارش هزاران علم می خواهد و بس!

\*\*\*

به جای هزاران چک که کشیدی، یک چک بر من می زدی تا حداقل من آدم شوم و دیگر مجبور نشوی چکبکشی و به این و آن دهی.  
کل حیات من خلاصه می شود به همین حیاط خانه!  
همین حیاط که با عطر گل هایش جانی تازه به من می بخشد و امید می دهد که زندگی با تمام سختی هایش بازهم زیباست.

\*\*\*

تمام مهر و محبتم را می ریزم درون پاکت، درش را می بندم و مهر می کنم. می گذارم اش لای کتاب های کتاب خانها دیگر چشمم به آن ها نیوفتد. مهر و محبت چه فایده دارد؟

وقتی همه دنبال نابودی ات دوان دوان می دوند!

\*\*\*

هم آوا می شوم با افکار در ذهنم، م یخوانم از غم هایی که روحم را سنگین کرده اند، می خوانم از آرزوهایی که به باد رفتن شان را دیدم!

اما چه فایده، هیچ صدایم را نمی شنود که به کمک بیاید!  
چاره ای جز ماندن و خواندن در این زندان افکار ندارم.

\*\*\*

موسیقی را پلی می کنم و صدای غم در خانه ی بی روحمی پیچد!  
چه زیباست انتقام!

همان انتقامی که به دنبال گرفتنش می‌گردم، اما پیدا نمی‌شود.  
یعنی با آمدنش آرام می‌گیرم؟!

\*\*\*

جزوه را می‌آورم و تند تند ورق می‌زنم، پس کجاست؟!  
مگر قرار نبود بعد از انتقام شیرینم آرامش یابم، پس چهشد؟!  
آیا یک قربانی کافی نبوده؟

\*\*\*

می‌شنوم، آری می‌شنوم!  
صدای نسیم را که در خانه ی بی در و پیکر می‌پیچد، از لایه پنجره نیمه باز می‌گذرد. پنجره را محکم تکان می‌دهم و نور خورشید را روی من می‌اندازد. چه صدای دلنشینی دارد این نسیم، انگار هیچ از رنج‌های من نمی‌داند که این طور می‌چرخد.

\*\*\*

او، آنها و همه را در قلبم کشتم!

اما هنوز زخم ها روی قلبم مانده.

پس باید، این بار قلبم را قربانی کنم؟!

تا شاید از سر این زخم های غمناک رهایی یابم... .

\*\*\*

گاهی باید خیره شوی به آتش، همان آتشی که جنگل سبز را خاکستر م یکنند،

همان که قلب یخ زده را جان دوباره می بخشد. همان که دشت پر گل را آشفته می

سازد، آری، حتی آتش هم همیشه مهربان نیست! انسان که سهلاست... .

\*\*\*

انسان از دشت می گذرد.

خورشید از آسمان می گذرد.

ماهی از آب خروشان می گذرد.

حتی عمر نیز می گذرد، اما نام تو از رشته ی افکارم، نمی گذرد که نمی گذرد!

\*\*\*



می نویسم و دست به قلم می برم. حال دیگر نه انتقامیمنده و نه نامی!  
حال تو یک غریبه ای در این شهر بزرگ و تنها فرق منبا دیگران، دل تنگیم برای  
دیدن دوباره ی غریبه است.  
شاید بهتر باشد گذشته را به آب روان بسپاریم و داستانرا از سر نگارش کنیم.

\*\*\*

نمی دانم تو نیز با من هم نظری یا می خواهی راه خود رادر پیش بگیری و مرا در  
این تنگنای زندگی بگذاری. اما باز هم برایت نامه می نویسم، چون می دانم هیچ  
وقت نباید روزنه ی امید را نادیده گرفت. مهم نیست چقدر به طولبی انجامد، من تا  
ابد امیدوار خواهم ماند و با امید هم آواخواهم شد.

\*\*\*

آوای درونم می خواند، از گذشته، از اشتباهات اما نه برای سرزنش، بلکه فقط و فقط  
برای عبرت!

زیرا من باید عبرت بگیرم اگر قرار باشد دوباره همان گونه پیش بروم، آینده نیز  
هماننده گذشته در تاریکیگرفتار می شود.

\*\*\*

م یبینم، می بینم پاکت نامه را که از زیر در وارد خانهمی شود، برش می دارم.  
فرستنده ندارد و مرا وادار به بازکردنش می کند. کمی تامل می کنم، اما مگر می  
شود؟!

چطور ممکن است این نامه از او باشد؟! او که اهل نامهنوشتن نبود!

\*\*\*

م یشنوم صدایش را که از پشت در نیز می تواند تعجبم رابرانگیزد. او این جاست؟!  
روبه روی من و پشت در بسته!  
آوایش را می شنوم ولی تکان نمی خورم، نمی دانم چه می شود اما آوای غریبی ست  
آوای دلم!

\*\*\*

م یلرزد دستم، اما باز م یکنم در را و هم زمان باز می شود صندوقچه ی خاک آلود  
گذشته در دلم. خودش است!  
با همان آوای دلنشین در صدایش. چقدر دلنشین است دیدن گریه او که چیزی ما بین  
غم و شادی ست! چقدر هر دو منتظر بودیم تا شاید امروز فرا رسد، آوای  
سکوتشکسته شود و به خوشی برسیم... .

\*\*\*

سی و چند آوا، سی و چند نوشته!

اما آخرش چه؟!

آخر همان هستم که بودم، نه او مجازات شد و نه من آن آدم اول شدم.

پس باید حس انتقام را از خود برهانم، فایده اش چه بود مگر؟

جز بزرگ تر شدن این اندوه نا پایدار که به جای یکی دویز رفیق چند ساله شده!

گاهی باید فراموش کنیم و از انتقام بگذریم، تا آسایشیابیم.

«پایان»